

# رویای قاصدک

شادی موسوی

تهران - ۱۴۰۴

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	موسوی / شادی
عنوان و نام پدیدآور	روای قاصدک / شادی موسوی .
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۳
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

---

## روای قاصدک

### شادی موسوی

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۴

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--



تقدیم به آن‌هایی که بی‌هیاهو بزرگ می‌شوند...  
به دست‌های کوچکی که سهمشان از کودکی، بازی و عروسک نبود؛ بلکه کار  
بود و خاک و خیابان...  
به چشم‌هایی که پیش از آنکه ببینند، فهمیدند...  
این کتاب، قطره‌ای است از دریای عشقی که برایتان در دلم دارم.  
شما قهرمانان خاموشید.  
شما شایسته‌ی دنیایی هستید روشن‌تر از آنچه تحمیلتان شده.  
این کتاب را به کودکان کاری تقدیم می‌کنم، که در سایه‌ی بی‌عدالتی‌ها،  
رویاهایشان را خاک کردند.  
به امید روزی که نوشتن از شما، فقط روایت مقاومت نباشد؛ بلکه قصه‌ی  
تحقق آرزوهایتان باشد.  
شما سزاوار آینده‌ای روشن و جهانی مهربان‌تر هستید.

این کتاب تقدیم به دل‌های محکم شماست!

تمام این دوازده سال را با یادش زندگی... نکردم! زنده بودم فقط. خواستن و نداشتنش از طرفی و درد ترک شدن و شکسته شدن از طرفی رهایم نمی‌کرد. مرا با چنان شور و عشقی خواست که نتوانستم تسلیم نشوم، زانو نزنم! خواست و من هرگز دیگر مال خودم نشدم! رفت و قلب مرا با خودش برد. آن تکه گوشت خائن را... ارزانی خودش! نمی‌خواستم قلبی را که به فرمان من نبود. قلبی را که زبان عقل نمی‌فهمید! با او مجادله‌ها کردم، شب بیداری‌ها داشتم، اما نمی‌خواست که بفهمد! گفتم که ترک شده‌ای، که با بی‌رحمی از دنیایی که به هزاران امید و آرزو دعوت شده بودی، رانده شده‌ای، اما هرگز به من برنگشت و من هم اصراری نداشتم! اما... اما... اما قسم می‌خورم که هرگز دیگر به عشق شانس دوباره‌ای نخواهم داد. که اگر آسمان‌ها را به زمین بدوزند، کوه‌ها را بلرزاند، دنیا را کن‌فیکون کنند، من و آن قلب خائمن دیگر پذیرای هیچ عشقی نخواهیم شد. او نمی‌داند و هیچ‌وقت نخواهد فهمید که چه بر سر من و احساسات و جوانی‌ام آورد؛ که من بعد او ویرانه‌ای بیش نبودم؛ که من دیگر زندگی را نمی‌خواستم، اما به جایش یاد گرفتم که هرگز دیگر اعتماد نکنم. هرگز به هیچ کوه باشکوه و پرمدعایی تکیه نکنم! من دیگر نشانی دلم را به هیچ اغواگر فریبنده‌ای نمی‌دهم! من، «ایلدا پارسا»، قسم می‌خورم که خودم را، زندگی‌ام را بسازم و دیگر فریب بزرگی به نام «عشق» را نمی‌خورم!

\*\*\*\*\*

فراموشش کرده بودم! قرار بود دیگر هیچ‌وقت به او فکر نکنم. دیگر هیچ‌وقت کسی را با او مقایسه نکنم. دیگر هیچ شبی با فکر به غسل چشم‌هایم خواب‌هایم زهر نشوند! دوازده سال تمام از او دوری نکردم که حالا با یک دیدار این‌گونه نابود شوم! قرار نبود دوباره هوای داشتنش در سرم بیفتد. قرار نبود هیچ‌وقت دیگر این قلب لعنتی در سینه‌ام بلرزد! یعنی باور کنم، تنها چیزی که برای شکستن این تابوی لعنتی نیاز داشتیم؛ دیدن دوباره‌اش بود؟ انکار نمی‌کنم! انکار، کار ترسوها و بزدلان است و من ارسالتم! از احدی باکی ندارم! اعتراف می‌کنم که او عوض شده است. دیگر طوری نگاهم نمی‌کند که انگار من قبله‌ی اویم و دنیا حول من می‌چرخد! وقتی این قدر سرد نگاهم می‌کند، دلم می‌خواهد تمام دنیا را به آتش بکشم تا دوباره آن گرما به عسلی‌های نگاهش برگردد! عوض

شده و لعنت... او از همیشه بیشتر می‌درخشد! زیبا و مهربان و مال من بود! زیباتر شده؛ سرد و دست‌نیافتنی‌تر از همیشه شده و لعنت به من، اما دیگر مال من نیست! نمی‌خواهم. دیگر آن عشقی را که سال‌های سال برای فراموش کردنش همچون یک ماشین ویرانگر مشت زدم و مشت زدم، آن دختری را که قسم خوردم هرگز دیگر مرا نمی‌بیند، آن احساسی که شعله‌هایش برای گرم کردن یک عمر زندگی کافی بود! نمی‌خواهم تا زمانی که نگاهم نکند! تا وقتی که عطرش هوش از سرم نبرد، تا وقتی کسی نخواهد چیزی را که مال من بوده از چنگم در بیاورد! در چنگم نیست؟ نباشد! اما خودش خوب می‌داند که یا مال ارسال می‌شود، یا به زور مال ارسال خواهد شد! نمی‌خواهمش، اما تمام این مرد به خاک سیاه نشسته، از خواستش، از حرص داشتش، از شکوه حضورش دارد می‌لرزد. بی‌قراره رفتن است... بی‌قرار تصاحبش!

«یکی بود یکی نبود»

«ایلد!»

خشک شده‌ام... بهت زده‌ام. در کمال حماقت لحظه‌ای فکر می‌کنم که شاید من درست نفهمیدمش. شاید او درست توضیح نداد. دنیا تا این حد هم که گرد نیست؛ هست؟ فقط خیره نگاهش می‌کنم. خشم در رگ‌هایم جریان می‌گیرد. بیش از یک دهه از آن روزهای تاریک گذشته است. طبیعتاً من نباید این‌گونه نبض حیات را از یاد می‌بردم. من دیگر آن دخترک ترسیده و گم‌شده در فوران‌های احساسی جهت‌گرفته از شرایط سنی‌اش نیستم. من حالا جایگاهم را در دنیایم یافته‌ام. بی‌نهایت نگرانم و از خودم ناامیدم که با این شوک عصبی و سکوت نابه‌جا، او را پا در هوا رها کرده‌ام.

سر پایین افتاده از خجالتش هیچ با شخصیتش نمی‌خواند. مزگان خیسش خنجر روی قلبم می‌شود. من بعداً وقت رسیدگی به خودم و حسرت‌ها و ترس‌هایم را دارم. به خود نهیبی می‌زنم و صدایش می‌کنم:

– تیدا؟

جوابی نمی‌دهد و اشک‌هایش با سرعت بیشتری روان می‌شود و این عصبی‌ترم می‌کند.

– آبی کوچولوم الان جلوم نشسته و از دلی که سریده باهام حرف می‌زنه.

از سر پایین افتاده‌ی تو چی باید برداشت کنم؟ این‌که از عشق و احساسی که حرفش و زدی شرمنده‌ای، یا به حدی که برایش سینه سپر کنی خاص نیست؟ سرش را به سرعت بالا می‌گیرد و مضطرب و پریشان توضیح می‌دهد:  
– نه آجی به خدا... من فقط می‌دونم که آخه... در واقع نمی‌دونم که چطوری بگم و...

مکشش عصبی‌ام می‌کند، اما به ادامه تشویقش می‌کنم.  
– آهان حالا درسته. حرفی داری تو چشم‌ام نگاه می‌کنی و مستقیم و قاطع می‌زنی. ما هیچ‌وقت به تو یاد ندادیم از خواسته‌ها یا ایده‌ها شرمنده باشی. حالا آرام باش و حرفات و سبک سنگین کن ببینم خواهرکوکوچولوم تا چه حد بزرگ شده که محکم از احساساتش حرف بزنه.  
تلفن را برمی‌دارم و به پری سفارش‌های لازم را می‌کنم و برنامه‌هایم را تغییر می‌دهم. الان هیچ‌چیز از این مسئله مهم‌تر و ارجح‌تر نیست.  
– پری اول از همه به خانم نباتی بگو لطفاً دو تا شربت خنک بپاره. بعدم جلسه رو با مریبا کنسل کن. مورد مهمی برام پیش اومده؛ جلسه رو بذار برای بعد اتمام کلاساشون و لطفاً هیچ تماسی رو هم وصل نکن.  
– باشه عزیزم الساعه می‌فرستم.

خانم نباتی وارد می‌شود و می‌خواهد اول به سمت میز من بیاید که با بلند شدنم مانع می‌شوم. به سمت راحتی‌های مقابل میزم می‌روم و هم‌زمان وسایل پذیرایی را از دست نباتی می‌گیرم. شربت تیدا را مقابلش قرار می‌دهم و گوش به زبان شیرین دلبرش می‌سپارم.

– الهی قربونت برم مادر. بخور نوش جونت. چرا انقدر ضعیف شدی آخه؟ من نمی‌دونم چرا دخترای این دوره نمونه دو پره گوشت ندارن. این سوهان و دیشب پسر از حضرت معصومه آورده... تبرکه بخور نوش جونت. ایلدا مادر توام بخور. جفتتون هم از هم بدترین پوست و استخوان.  
با لبخند نظاره‌گر این حد از مادرانه‌های نبات گونه‌اش هستم. از روزی که این موسسه را تأسیس کردیم، محبت را بی‌منت نثار همه می‌کند.  
– مرسی فدات بشم، چشم می‌خوریم دستت درد نکنه.  
تیدا مقداری سوهان از داخل ظرفش برمی‌دارد و با دهان نیمه‌باز لب می‌زند.

– الهی قربونت برم که نفهمیدم نازم دادی یا با خاک یکسانم کردی آخه.  
 – مادر ماشاالله طاقت دو کلوم حرفم ندارین. تقصیرم ندارینا لوس بار  
 اومدین. از این خواهرت که گذشت، اما تو خودت و درست کن مادر بلکم چشم  
 کسی گرفتت رو دست مرجان نمودی.  
 شلیک خنده‌ام که بلند می‌شود قیافه‌ی مبهوت تیدا در هم رفته‌تر می‌شود،  
 اما لبخند تصنعی‌اش را بر لب نگه می‌دارد و من حض می‌کنم از زبان  
 فلفل‌نمکین ننه‌باتم که فقط خودم تنها خواهانشم.  
 ننه‌بات با ذکر زیر لب بیرون می‌رود. تیدا مضطرب نگاهش را به سمت من  
 می‌گرداند و تنش را در صندلی متقبض می‌کند. می‌دانم که صحبت از دلدادگی  
 آسان نیست و به کمکش می‌روم.  
 – تیدا از هر جایی که راحتی بگو من می‌شنوم.  
 – آبیجی من فکر می‌کنم با رفتارم باعث شدم تو اشتباه برداشت کنی. من و  
 آرمین الان دوساله که با هم صحبت می‌کنیم. یعنی اون دو سال پیش که رفتیم  
 تولد آتنا و تو نیومدی ازم فرصت خواست که سوای این سال‌ها هم و بشناسیم.  
 خواست بهش، یعنی به خودمون فرصت بدم ببینیم تا کجا می‌تونیم پیش بریم.  
 نگاهش سردرگم بین چشمانم می‌گردد و من تمام تلاشم را می‌کنم که با  
 نگاهم یا حتی میمیک چهره‌ام حس بدی به او منتقل نکنم، اما گویا زیاد موفق  
 نیستم که خیلی سریع در لاک دفاعی فرو می‌رود.  
 – من اولش قبول نکردم، چون فکر کردم که قصد دوستی داره و برای یه  
 مدت خوشگذرونی داره پیشنهاد می‌ده. بهم برخورد و از دستش عصبانی بودم  
 که بهم توهین کرده، ولی اون توضیح داد که قصدش فقط و فقط شناخت کافی  
 برای ازدواجه و من این فرصت رو از خودمون نگرفتم. خب الان دوتامونم از  
 حسمون به هم مطمئنیم.  
 با لبخند نگاهش می‌کنم و با خوردن قلبی از چایم به خودم و او فرصتی  
 برای فکر کردن می‌دهم. می‌بینم که هنوز استرس دارد و تلاش می‌کنم تا منتظرش  
 نگذارم.  
 – خب این شد حرف حساب. من ازت ممنونم که حرفات و قاطع بیان  
 می‌کنی و از این‌که با رفتارت باعث می‌شی کسی فکر نابه‌جا در موردت نکنه

ممنون ترم. حالا به من بگو از روز اول تا الان چی عوض شده که تصمیم گرفتین ازدواج کنین؟

صورت سرخ و من من کردنش برابم پر واضح است که ادامه صحبت به چه سمتی خواهد رفت!

– خب در گذشته شرایط طوری بوده و... اتفاقاتی پیش اومده بود که ما ترجیحمون این بود تا زمانی که از دوام این رابطه مطمئن نشدیم خانواده‌ها در جریان نباشن، اما الان ترجیح آر... یعنی جفتمون اینه که این رابطه رسمیت پیدا کنه و همه باخبر بشن.

او نگوید من که می‌دانم ما تجربه و اتفاق تلخی بودیم که یک بار افتادنمان برای عمری کفایت می‌کند. ادامه می‌دهد:

– خودتم آرمین رو از بچگی می‌شناسی و می‌دونی که چطوریه، اما من یه جور دیگه دیدمش. اون خیلی دوسم داره، خیلی مرده، خیلی هوام و داره. منم خب دلم برای حرفاش و توجهاتش رفت. دلم برای غیرتی که خرجم می‌کنه رفت. برای خوش زیونیش و لوده‌بازیاش، ما دیگه نمی‌خوایم پنهونی باشیم. او از غیرت می‌گوید؛ صدای بم تو در گوشم زنگ می‌زند، «کاری به تنها رفتنت ندارم، غیرتم قبول نمی‌کنه من سوار باشم تو پیاده، وگرنه کی من به تو گفتم جایی نرو؟» هیچ وقت، هیچ کس معنای غیرت را این گونه برابم قشنگ به رخ نکشیده بود. به جان می‌نشست. من هم این روزها را تجربه کرده بودم. زندگی کرده بودم. وقتی خیره در چشمانم گفتمی که دل ستانده‌ام از تو و دل خواستی از من؛ وقتی با آن چشمان شفاف شب‌زده‌ات که صداقت کلامت را بشارت می‌داد خیره نگاهم می‌کردی، گویی که قلبم پس از طی کردن مسافتی طولانی ناگه به منزل رسیده باشد، نفسی چاق کرده و با لبخندی زیر لب زمزمه کرد، «هیچ کجا خانه‌ی خود آدم نمی‌شود.» و رهاتر بر مسند خود تکیه می‌داد.

تو با سینه‌ای فراخ ادعای فتح سرزمین سبز دلم را کردی و من با لبخندم تو را خوش آمد گفتم. دلم را آب و جارو کردم و گفتم خوش باشی و خوش بمانی. در دلم میهمان ناخوانده بودی، اما عجیب عزیز! حالا به این فکر می‌کنم که اگر غیرتی که تیدا از آن حرف می‌زند، از جنس غیرت تو باشد پس وای بر دل خواهرم!

به چشمان خواهرم خیره نگاه می‌کنم؛ چشمانش همیشه این برق را داشته؟ پس چرا من متوجهش نبودم؟ این برق آشنا را سال‌ها پیش فقط تو از نگاهم خواندی و من به این فکر می‌کنم آرمین هم این برق را می‌بیند؟ وای بر دل آرمین!

— آجی من حسمو اشتباه نمی‌دونم. آرمین می‌گه حالا که درسش تموم شده و داره شغل خانوادگیشون و ادامه می‌ده و بهش علاقه هم داره، ثبات لازم برای شروع به زندگی رو داریم. از طرفی با درس و کارم هم مشکلی نداره و اتفاقاً خودش خیلی حمایت می‌کنه. ما لازم دونستیم که اول قبل از صحبتمون با خانواده‌ها با شما دو نفر صحبت کنیم؛ چون تایید شما برامون خیلی با ارزشه و می‌خوایم که شما بدونین ما هر دو مون احتراممون به جفتتون بی‌نهایت و تو این راه به حمایت شما خیلی نیاز داریم.

دل‌م برایش ضعیف می‌رود. عجیب عزیز است این دردانه! خودش هم می‌دانست که برق چشمان معصومش روشنایی زندگی تیره‌وتار من است؟ — تیدا تو معنی اسمت هستی. نه تنها برای مامان بلکه برای همه‌مون به اندازه‌ی چشم‌امون عزیز می‌کنی. من تا آخرین نفسم حمایت می‌کنم، اما به این معنی نیستش که موافقت من و برای ادامه‌ی راحت داری. من باید با دوتاتون صحبت کنم. تو این راه لحظه‌ای اجازه نمی‌دم که گذشته‌م سایه بنده روی آینده‌ی تو! اما برای سن کم‌تر، برای تجربه‌ی کم‌تون از زندگی نگرانم، برای طراوت که درخششته نگران‌ترینم. اجازه بده فکر کنم، تصمیم و بهت اعلام می‌کنم، اما برای شروع مخالفتون نیستم.

\*\*\*\*\*

در اتاق جلسه را می‌گشایم و با همه‌ی مریبان موسسه روبه‌رو می‌شوم. به احترامم از جا برمی‌خیزند و من با دست اشاره می‌کنم که راحت باشند. میز کنفرانس را رد می‌کنم و پشت صندلی کرم‌رنگم، در صدر می‌نشینم. به گمانم چهره‌ام هنوز برافروخته بود که مرضیه با چشمانش می‌پرسد چه شده و من با تکان سرم خیالش را راحت می‌کنم.

نگاهی به جمع می‌کنم و منتظرم که پذیرایی کامل شود تا رسماً جلسه را شروع کنم. بعد از گذشت دقایقی پوشه‌ی مقابلم را جمع‌وجور می‌کنم که با

صدای برخورد پوشه با میز حواس حضار را به سوی خود می‌خوانم. بعد از گذشت چهل دقیقه و با سکوت جمع، در نهایت با خسته نباشیدی ختم جلسه را اعلام می‌کنم و به مرضیه اشاره می‌کنم که پشت‌سرم به اتاقم بیاید. خودم را پشت پنجره‌ی قدی اتاقم می‌رسانم و به نمای بیرون زل می‌زنم. این قسمت از اتاق بخش مورد علاقه‌ام است. ساعت‌ها به نمای شهر زل می‌زنم و به دنبال خودم می‌گردم.

وزن نگاه مرضیه را روی شانه‌هایم حس می‌کنم. صدای قدم‌هایش را از سمت راستم دنبال می‌کنم که به سمت کتابخانه می‌رود. نگاهش نمی‌کنم و حتی نمی‌دانم که از کجا شروع کنم، اما خوبی رابطه‌ی من و او این است که ما نیازی به مقدمه‌چینی نداریم. او حتی از من نپرسیده که چه شده. می‌داند حرف دارم و من شروع می‌کنم از ثانیه‌ای که تیدا پا در دفترم گذاشت تا ثانیه‌ای که رفت، برایش تعریف می‌کنم.

– مرضی من خیلی سردرگم و از این حالم بیزارم. من از این‌که ندونم دلیل احساساتم چیه و روی احساساتم کنترل نداشته باشم عصبی می‌شم. وقتی موضوع رو برام گفت، خشکم زد. خنده داره، اما برای ثانیه‌ای ترس برم داشت. چون که دیگه نمی‌تونم از دیدنش سر باز بزنم. خواهر من تو سن کم عاشق شده، تو همون سن کم، در نهایت شجاعت و جسارت انتظار رفته ازش، به ازدواج فکر می‌کنه و من بعد از شنیدن این خبر به جای تشویش برای آینده‌ی دردونه، اولین چیزی رو که بهش فکر می‌کنم؛ ترس از دیدار دوباره‌ی اونه! مسخره‌ست.

– خب این الان کجاش برای تو شوک داشت؟ تو خودت بیشتر از من واقفی به حسست. تو فراموشش نکردی و این خبر جدیدی نیستش. تو همه‌ی این سال‌ها علی‌رغم تلاش بی‌وقفه‌ت از پیچوندن دورهمی‌ها و مهمونیایی که امکان حضور جفتتون با هم بوده، گرفته تا نشیندن و دایورت کردن هر خبری که یه گوشه‌ش به اون می‌رسه. هنوزم درگیرشی. نمی‌تونی در برابر اون، اینی باشی که به همه نشون می‌دی. اینارم می‌دونی. پس الان نوحه‌خونی‌ت واسه چیه؟

حرف‌هایش در عین این‌که واقعیتند، آبستن تلخی‌های هضم‌نشدنی هم هستند. حق با اوست، اما من در تمام این سال‌ها مشق خودسازی و فراموشی و به باد سپردن هر آنچه مربوط به اوست نکرده‌ام که حالا با خبر ازدواج دردانه‌ام با

برادرش به این روزگار بیفتم. این چه حالی است؟

– من دم از فراموشی نزدم مرضیه، لااقل پیش تو، اما هرکسی هم نیستیم! من ایلام، تو این مقطع زمانی که از همیشه موفق‌ترم و بیشتر از همیشه به خودم افتخار می‌کنم، هفته‌ای سیصدتا دانشجو رو، روی انگشتم می‌چرخونم و اینجا دست‌کم با پنجاه تا پرسنل دست‌وپنجه نرم می‌کنیم. حالا هنرجوها بماند. بعد با یه تلنگر کوچیک، با خبر دیدار دوباره‌ش من قلبم نزنه؟ نفسم راهش وگم کنه بالا نیاد؟ اینه که عصبیم می‌کنه! از این‌که کنترل‌م، روی خودم از دست بدم حالم به هم می‌خوره. از تصور این‌که وقت دیدنش خودم و بازم تنم می‌لرزه!

سرش را به سمت شانهاش کج می‌کند. لبخند دل‌فریبی بر لب دارد و انگار که بخواهد معمول‌ترین خبر دنیا را به گوشم برساند؛ لب می‌زند:

– چیز خاصی نیست عزیزم. فقط تو هم یه دختری با تمام احساسات و ابعاد دخترونه. مثل این‌که این و یادت رفته!

بوم! بمبی در سرم منفجر شد و چیزی درونم فرو ریخت. دخترک درونم سر از گریبان بالا کشید و گستاخانه خیره در چشمانم گفته‌های او را تایید کرد.

\*\*\*\*\*

ماشین را جای همیشگی پارک می‌کنم. به درختان شکوفه‌زده نگاه می‌کنم و به این فکر می‌کنم که گویی تو می‌دانستی که چنین خواهد شد. تو با نگاهت حرف‌هایت و حضورت آن‌چنان در من رخنه کردی که سال‌هاست من خودم نیستم. من آنی شدم که تو ساختی. من آنم که به سبزی درختان نگاه می‌کنم، اما تو را می‌بینم و می‌شنوم. صدایت در گوشم زنگ می‌خورد، «یه نگاه به این درختا بکن. همه تنه‌ی قطورشون و می‌بینن. شاخ و برگای سر به آسمون کشیده‌ش و می‌بینن، اما دقیق‌تر که نگاه کنی، از دید یه باغبون بهشون خیره بشی، اون وقت می‌بینی که چقدر ظریف خلق شدن و چقدر به مراقبت احتیاج دارن. اون قدر عمیق به دل زمین رخنه کردن که اگر ده نفر هم بهشون تکیه کنن خم به ابروشون نمی‌آد. درست مثل تو! تو ظریفی و در عین حال محکم و پرغرور سرجات وایسادی. من زمینی‌ام که تو، توی دلم ریشه کردی و این تو رو قوی‌تر می‌کنه. عشق من قوی‌ترت می‌کنه و این و من بهت قول می‌دم ایلام.»

و حالا به این فکر می‌کنم که بعد تو سبزی، آرزویم شد. بعد تو من درختی

بودم که تبر زده شد و درد ماجرا این بود؛ من خودم، با دست خودم، از شاخه‌هایم تبری ساختم و به ریشه‌ام زدم.

از سنگ فرش عبور می‌کنم که بالای پله‌ها حامدکوچکم را در کنار تیدا می‌بینم. منتظر ایستاده‌اند. از همان‌جا برایش بغل باز می‌کنم، دوپله مانده برسم که خود را در آغوشم رها می‌کند. به‌زحمت خودم را کنترل می‌کنم که دو نفری سه پله‌ی بالا آمده را سقوط نکنیم. لبخندی از شیرینی رفتارش بر لبم می‌نشیند.

– سلام قربونت برم. چطوری خاله‌جون؟

با آب‌نباتی که گوشه‌ی لپش را باد داده به زور پاسخم را می‌دهد.

– خاله چی بلام «برام» خلیدی «خریدی»؟

برای لحن ملوس و خوی همیشه طلبکارش از من، دلم ضعف می‌رود. لپ‌هایش را از ته دل می‌چلانم و می‌بوسم. او هیچ‌گاه بوسه‌های مرا بی‌پاسخ نمی‌گذارد و اعتراضی هم نمی‌کند، اما همیشه داد بقیه را از حسادت به من درمی‌آورد.

– حدس می‌زنم سلامت و همون جایی گم کردی که خاله تیدا مال خودش‌وا تیدا از ناگهانی مخاطب شدنش جا می‌خورد و دستپاچه و با لحن شوخی جوابم را می‌دهد:

– سلام آبیچی خسته نباشی. نه قربونت برم شما همدیگه رو که می‌بینین بقیه رو یادتون می‌ره. نخواستم پارازیت عشقولانه‌هاتون بشم.

ابرویم از شیطنت کلامش بالا می‌پرد و راضی‌ام رسالت تغییر حالش را به خوبی به انجام رسانده‌ام. اضطراب را به وضوح در رفتارش می‌بینم و حین این‌که کفش‌هایم را با روفرشی‌هایم عوض می‌کنم آرام می‌گویم:

– نگران نباش این موضوع فعلاً بین من و تو می‌مونه، تا سر فرصت در موردش صحبت کنیم.

لبش را دوباره به دندان می‌گیرد و رها می‌کند.

– مرسیتم به مولا!

اخمی که از لحن جاهل مأبانه‌اش بر پیشانی‌ام می‌نشیند، هیچ سنخیتی با لبخندم ندارد. داخل می‌شوم و یک سلام جمعی می‌دهم. به سمت نشمین می‌روم و خواهر بزرگ‌ترم را در آغوش می‌کشم.

– دلم برات تنگ شده بود. کم پیدایی. سر نمی زنی دیگه.  
– ببین کی به کی می گه! تو ماه به ماه طرف خونه ی من پیدات نمی شه بعد از  
من گلایه می کنی؟  
با ناخن گوشه ی ابرویم را می خارانم و با خجالت لب می زنم:  
– یعنی در این حد؟  
– از اینم بیشتر!  
لبخندی می زنم و به حمید که جلوی مبل به احترامم ایستاده، خوش آمد  
می گویم. به سمت گل طلا می روم و در آغوشش می روم و عطر یاسش را به ریه  
می کشم.  
– احوال گل طلا بانو؟  
– خوبم مادر، نفسی می آد و می ره. خسته نباشی عزیزکرده. برو دست و  
روت و بشور مهمون داریم تا الان منتظر تو بودیم بیشتر از این جایز نیس. پاشو  
مادر.  
– نفست چاق باشه گل طلابانو. چشم. الان می رسم خدمتتون. تیدا مامان و  
بابا کجان؟  
– مامان که آشپزخونه داره وسایل و آماده می کنه برای شام و بابام که داره  
نمازش و می خونه. اگر آرتا رو هم بخوای باید بگم خبر ندارم هنوز نیومده خونه.  
– اون موقع اگه مامان آشپزخونه ست شما اینجا چی کار می کنی؟  
با جهشی از روی مبل به سمتم می پرد، لپم را محکم می بوسد و می گوید:  
– اومدم استقبال ایلدا سلطان. مراسم خوش آمدگویی رو به جا بیارم سرورم.  
من چشم غره می روم و او چشمکی زده و به سمت آشپزخانه پا تند می کند.  
به سمت اتاقم به راه می افتم که نجوای ربانی پدرم از در نیمه باز اتاقشان به گوشم  
می رسد و قدم هایم را وادار به عقب نشینی می کند. در را می گشایم و از پشت سر  
نزدیکش شده و پشت کتف راستش را می بوسم. به اتاقم می روم و لباس هایم را  
عوض می کنم. دست و رویم را می شویم و از اتاق بیرون می آیم که همان لحظه  
به بابا برخورد می کنم. در آغوشش می روم و پیشانی ام مهر می شود به بوسه اش.  
– سلام حاج رضا، احوال شریف قربان؟  
– سلام به روی ماهت خسته نباشی باباجون. پدر صلواتی تو نمازم من باید

دلم واسه تو پر بزنه؟ تو نماز امون بده لا اقل.  
روی سینه‌اش را می‌بوسم و با مهر نگاهش می‌کنم.  
— خدا به دل تنگ من ببخشه حاجی.

می‌خندد و با دستی روی شانهم به سمت پذیرایی می‌رویم و من راهم را به سمت آشپزخانه ادامه می‌دهم. شام را در کنار هم می‌خوریم و بعد از آن هم با وجود خستگی تا زمان رفتن مهمانان در کنارشان می‌نشینم. آلامر گوشی را روی ساعت شش صبح تنظیم کرده و به تختم می‌روم.  
برنامه‌های فردا را مرور می‌کنم و او از خاطرم نمی‌رود. به این فکر می‌کنم که چند دهه و چند بار زندگی لازم است تا او را دیگر به‌خاطر نیاورم. نه این‌که به تناسخ اعتقاد داشته باشم، اما به پیوند روح چرا. قلب من تا ابد به اختیار من نخواهد تپید. چشم می‌بندم و چشمانش پشت پلک‌هایم تصویر می‌شود و من با بغض لب می‌زنم: «این قلب سرکش و سربه‌هوا ارزونی خودت، از لحظه‌ای که فراخوندیش و اجابتت کرد دیگر به فرمان من نبود. می‌دونی چرا؟ چون حتی وقتی تو نخواستیش هم به من برنگشت.»  
من هم اصراری ندارم، اما خبر خوب این است که من، ایلدا پارسا، هرگز سکان مغزم را به قلبم نخواهم داد!

\*\*\*\*\*

وارد حیاط دانشگاه می‌شوم. امروز اولین جلسه از سومین ترم تحصیلی است که به دعوت مدیر گروه معماری، استاد نوذری که در دوره‌ی کاردانی استاد خودم بود؛ مشغول به تدریس شده‌ام و عنوان جوان‌ترین استاد این مجموعه را لقب گرفته‌ام. بخشی از این موفقیت را مدیون لطف این بزرگ‌مردی هستم که تا به امروز در کسب موفقیت‌های شغلی و تحصیلی‌ام نقش بی‌بدیلی را ایفا کرده است. علت عمده‌ی دعوت به تدریس از من مربوط به فعالیت‌های آموزشی موفقم در موسسه است که پس از پیشنهاد استاد نوذری به معاون رییس مجموعه و مطالعه رزومه‌ی کاری و تحصیلی و تایید صلاحیت من توسط شخص خود استاد به این دانشگاه دعوت شدم.  
کلاس این بار در طبقه‌ی دوم قرار دارد که نشان می‌دهد بالاخره آن اعتماد لازم از مهارت کلاس داری من، برای رؤسا و کادر آموزش ایجاد شده است. از

آسانسور خارج می‌شوم و به دانشجویانی که بی‌اهمیت به نزدیک بودن تایم کلاس نیمی در راهرو و نیمی در آخر کلاس پشت پنجره‌ها اوقات می‌گذرانند، نگاه می‌کنم. وارد کلاس می‌شوم و تا زمانی که به سمت میز استاد نمی‌روم متوجه نمی‌شوند که من دانشجو نیستم و به‌عنوان استاد در کلاس حاضر شده‌ام. این عکس‌العمل بسیار کلیشه‌ای هر ترم تکرار می‌شود و موجب لبخندی از سر رضایت من می‌شود. به سرعت خود را جمع‌وجور می‌کنند و سر جاهایشان قرار می‌گیرند. کیف و پوشه‌ام را روی میز قرار می‌دهم و تک‌وتوک سلام کردنشان را پاسخ می‌دهم. به سمت در ورودی به راه می‌افتم و آن را می‌بندم تا در این فاصله فرصتی برای ارزیابی‌ام به آن‌ها بدهم. یک استایل کاملاً رسمی البته شیک و اتوکشیده، اعتراف می‌کنم که خواستم آن‌ها گول ظاهر ظریف و خانومانه‌ام را بخورند و دقایقی بعد خلاف آن را به آن‌ها ثابت کنم و از واکنش‌شان لذت ببرم. سر میزم باز می‌گردم و یک دور چهره‌های منتظرشان را از نظر می‌گذرانم. از این بازی قدرت خوشم می‌آید. با لبخندی محو به لبه میز تکیه می‌دهم و با صدایی رسا شروع می‌کنم.

– بسم الله الرحمن الرحيم... ایلدا پارسا هستم. دکترای معماری دارم و شما این ترم درس شناخت مواد و مصالح رو با بنده دارین. من کلاس‌ام بر اساس قوانین خودم اداره می‌کنم. کسی بعد از من وارد کلاس نمی‌شه و اجباری هم برای حضور در کلاس ندارم، اما هرگز شرایط کسی که سر کلاس حاضر باشه با کسی که نیاد یکسان نخواهد بود و تو نمره‌ی پایان‌ترم تاثیرگذاره. از بیست نمره‌ی پایان‌ترم، سه نمره حضور غیاب و سه نمره متعلق به کنفرانس هستش که شما زحمتش و می‌کشین. چهارده نمره‌ی باقی‌مونده هم برای امتحان پایانی‌تونه. تا اینجا سوالی هست؟

یکی از پسرهای کلاس دستش را بالا می‌گیرد. با بفرمایید اجازه صحبت به او می‌دهم.

– ببخشید رفرنستون چی هستش؟

– سوال خوبیه، اما نابه‌جا چون من عرض کردم که تا اینجا صحبتیم سوالی هست یا نه. در هر حال من برای این درس کتاب معرفی نمی‌کنم و خودم بهتون جزوه می‌دم که سر کلاس یادداشت می‌کنین. نماینده‌ی کلاس کیه؟

\*\*\*\*\*

از آسانسور خارج می شوم و به سمت اتاق اساتید به راه می افتم. نگاهی به تلفنم می کنم. با سه تماس بی پاسخ روبه رو می شوم که یکی از موسسه و دوتای دیگر از طرف تیداست. وارد اتاق اساتید می شوم و هم زمان با تیدا تماس می گیرم. با اولین بوق پاسخ می دهد.

– سلام.

– جانم آجی. سرکلاس بودم تماس گرفتی متوجه نشدم، چیزی شده؟

– خوبی؟ چیزه... هیچی. یعنی می خواستم بپرسم فکرات و کردی؟

– این همه بال بال زدنت و پای چی بذارم؟ عجله ت برای چیه خانم؟

– آخه آرمین مدام می پرسه که چی شد؟ منم...

زمزمه می آرمین را می شنوم که بیچ بیچ گونه می گوید، «نگو من گفتم. ای بابا ضایع نکن.» به روی خود نمی آورم که می دانم پیش هم هستند. من لازم می بینم که او از من حساب ببرد و تا خود را به من ثابت نکند، دردانه ی دختر پارسایان را به دستش نمی سپارم.

– بسیار خب نیازی به توضیح بیشتر نیست، متوجه شدم. من کلاسام تموم شده می تونی با آرمین تماس بگیری و بگی من نیم ساعت دیگه تو دفترم منتظرش هستم. تیدا! تاکید می کنم که منتظرش هستم. یعنی تنها!

– با... شه آجی می گم بهش. فقط چرا من نیام؟

– من با ایشون کار دارم به حضور شما نیازی نیست، اما اگر نمی تونه تنها با من روبه رو بشه از نظر من ایرادی نداره می تونی همراهیش کنی.

صدای آرمین را می شنوم که روبه تیدا با لحنی محکم می گوید که، «بگو تنها می رم!» و من بر اساس تجربه های اجتماعی ام یاد گرفته ام با گذاشتن گزینه ی دومی روی میز مذاکره که در تضاد با شخصیت طرف مقابلم است، افراد را مشتاق به انجام خواسته ام کنم.

– نه آجی مشکلی نیستش می آد.

– خوبه... شب می بینمت تیدا. فعلاً.

از در دانشگاه که خارج می شوم؛ به سمت اتومبیلم به راه می افتم. به این فکر می کنم که من به او آسان نخواهم گرفت. من سر تیدا و آینده اش با احدی سر

سازش ندارم.

به محض ورودم به موسسه پری با دیدنم از جا برمی خیزد و همراهم به اتاقم می آید.

– سلام خانم پارسا روزتون خوش. چیزی میل دارین براتون بیارم؟  
– سلام عزیزم. آره اگر لطف کنی یه قهوه برام بیاری ممنون می شم. کاری داشتی تماس گرفتی؟

– آره عزیزم. آقای میوه چی تماس گرفت اصرار داشت که برای امروز یه تایمی که هستین تشریف بیارن برای مذاکره در خصوص مفاد قرارداد امسال، اما خب جواب ندادین و منم با خانم سلیمی درمیون گذاشتم. ایشون فرمودن برای ساعت سه با آقای میوه چی هماهنگ کنم تا اون موقع تشریف می آرین.  
– پری جان، این جور وقتاً لطفاً به من از قبل خبر بده. من ساعت سه قرار دارم!

پری با نگاهی شرمنده مرا نگاه کرد و من می دانستم کاری از او ساخته نیست و آقای میوه چی وقتی بخواهد می تواند چقدر ریگ دردناکی در دندان باشد.  
– عزیزم من در جریان نبودم می خوای باهاشون تماس بگیرم کنسل کنم؟  
– نه فقط تماس بگیر ببین اگر می تونن با یک ساعت تاخیر تشریف بیارن. منتظر آقایی به نام رادمنش هستم. اومدن راهنماییشون کن داخل.  
– حتماً خانم دکتر.

کارهایم را سروسامان می دهم و می خواهم قبل از این که آرمین برسد سری به اتاق مرضیه بزنم، اما وقتی وارد سالن می شوم مردی بلند قامت و خوش استایل را مقابل میز پری می بینم که با لحنی نه چندان دلچسب در حال بحث با اوست. نزدیک تر که می شوم با شنیدن نام میوه چی متعجب به او خیره می شوم. قطع به یقین از طرف میوه چی بزرگ آمده است.

– مشکلی پیش اومده خانم امیرخانی؟

– خیر. مشکلی که نیست خانم دکتر، ایشون پسر آقای میوه چی هستن از طرف ایشون اومدن برای جلسه ای که داشتین. داشتم بهشون توضیح می دادم که الان جلسه دارین و امکانش نیست که ظاهراً براشون مقدور نیست ساعتش و تغییر بدن.

– صحیح... متوجهم.

روبه میوه‌چی پسر می‌کنم. مردی حدوداً سی‌ساله که با مردمک‌هایی گردشده و چهره‌ای جاخورده به من خیره شده است. عکس‌العملش کمی عجیب به نظرم می‌رسد!

– سلام آقای میوه‌چی. بنده پارسا هستم؛ مدیر این موسسه. شما قرار بود با بنده جلسه داشته باشین، اما متأسفانه مشکلی برای من پیش اومده که نیاز به رسیدگی داره. پدر شما در نبود من تماس گرفتن و اصرار داشتن همین امروز ملاقات صورت بگیره. از اونجایی که منشی بنده از جلسه‌ی این ساعت من خبر نداشته قرار رو با ایشون فیکس کردن. واقعیت ماجرا این بوده و ما قصد اساعه ادب به ایشون یا شما رو نداشتیم.

با جاخوردگی واضحی که سعی در پنهان کردنش دارد، گلویی صاف می‌کند و دستی به پشت گردنش می‌کشد.

– آهان بله. سلام... بنده هم ماهان میوه‌چی هستم. خوشبختم از ملاقاتتون. دستش را جلو می‌آورد. جاخورده از حرکتش ابروهایم بالا می‌پرنند. من آدمی با عقاید مذهبی سخت نیستم، اما برای خودم چهارچوبی قائلم و خط قرمزهایی دارم و یکی از آنها این است؛ من با مردی که تابه‌حال ندیده‌ام و صنمی با او ندارم دست نمی‌دهم. با نگاهی ریزشده گردنم را به شانه راستم نزدیک می‌کنم و زیر نظرش می‌گیرم که خود متوجه می‌شود و سر به زیر می‌اندازد و دستش را پس می‌کشد. دستش را به سمت بینی‌اش می‌برد و به‌صورت نمایشی آن را می‌فشارد. خنده‌ی پنهان‌شده پشت دستش من‌باب دست ندادنم است؟ عکس‌العمل‌هایش برایم غیرقابل پیش‌بینی و عجیب هستند.

متوجه آرمن می‌شوم که با سبدگل پشت سر میوه‌چی به سمت من می‌آید و تلاش می‌کند تا هرچه زودتر ردش کنم.

– ممنونم... همچنین جناب میوه‌چی. بابت اتفاق پیش اومده متأسفم، اما چون تا اینجا تشریف آوردین ما جلسه رو برگزار می‌کنیم. شما با شریکم صحبت می‌کنید و ایشون نتیجه رو به من انتقال می‌دن. روال کار ما این هستش که پدرتون پیشنهاد جدیدشون رو به ما اطلاع می‌دن و ما بعد از بررسی و مشورت، با ایشون هماهنگ می‌کنیم تا روزی که قرارداد نهایی رو امضا کنیم.

شما که تا اینجا تشریف آوردین جلسه برگزار بشه که دوباره به زحمت نیفتین.  
– نه... نه. ایرادی نداره من عجله‌ای ندارم. این اطراف کار دارم، می‌رم یک ساعت دیگه برمی‌گردم. تا اون موقع امیدوارم جلسه‌تون تموم شده باشه. پدر تاکید کردن که شرایط رو با خودتون درمییون بذارم.

آرمین در کنارم ایستاده و عمیق ما را زیرنظر دارد. سلام زیر لبی به او می‌دهم و به همان شکل پاسخ می‌گیرم. متعجب از اصرار بی‌جای میوه‌چی سری تکان می‌دهم و راه‌گریز را بر او تنگ می‌کنم.

– نه آخه ممکنه تا اون موقع تموم نشده و باز شرمنده‌تون بشم و این آخرین چیزیه که من بخوام.

– ایرادی نداره عجله‌ای نیست من باهاتون تماس می‌گیرم و قرار رو برای این هفته هروقتی که تایمتون خالی بود فیکس می‌کنیم.

از این اصرار بی‌جایش عصبی می‌شوم. نمی‌فهمم چه در سر دارد و این عصبی‌ترم می‌کند. مسئله‌ای پیش آمده که این‌طور مصر دیدن شخص خودم است؟ من که با میوه‌چی بزرگ صحبت کرده بودم، مشکلی با تمدید قرارداد نداشتم؛ پس موضوع چیست؟ هم‌زمان صد سناریو به ذهنم هجوم می‌آورند و همه به این ختم می‌شوند که او قصد تمدید ندارد. با فکری مشوش‌شده، اما چهره‌ای آرام زیرنظرش دارم و با آرامش و احترام پاسخش را می‌دهم:

– بسیار خُب هرطور شما مایلید. اگر چیزی میل دارین تشریف داشته باشین تو اتاق کنفرانس ازتون پذیرایی شه. من نمی‌تونم همراهیتون کنم و اجالتاً باید از حضورتون مرخص شم. به پدر سلام برسونین.

– نه ممنون منم دیگه باید برم. بزرگیتون و می‌رسونم. تا بعد.

به سمت آرمین برمی‌گردم و با خوش‌رویی به داخل دفترم هدایتش می‌کنم و به او تعارف می‌زنم که روی مبل‌های راحتی بنشیند. سبدهگل را از دستش می‌گیرم و روی میز قرار می‌دهم. به سمت میز می‌روم و به صندلی‌ام تکیه می‌زنم. گارد خود را پایین نمی‌آورم و همچنان خیره نگاهش می‌کنم. او برای صحبت‌های مهمی اینجااست. آمده که به من ثابت کند آن‌قدری مرد هست که من دردانه‌ی خانواده را به او بسپارم. آرمین برای من عزیز است و خانواده‌اش برایم محترم، اما این به هیچ‌وجه در تصمیمم و نوع رفتارم تاثیری ندارد؛ پس این

گوی و این میدان. همچنان رئیس مآبانه بر مسند قدرتم تکیه زده‌ام و منتظرم تا هر وقتی که آماده بود خودش شروع به صحبت کند.

– باید ببخشید متوجه شدم جلسه داشتی به خاطر من کنسلش کردی حقیقتاً شرمنده شدم.

– بحث خانواده‌م وسط باشه همه چی برام بی اهمیت می‌شه. بهش فکر نکن این کمترین کاریه که برای خانواده‌م می‌کنم.

به‌وضوح جامی خورد. تهدید نهفته در کلامم را دریافت. می‌خواهد حرفی بزند که پیش‌دستی می‌کنم.

– ممنونم بابت سبدگل بسیار زیباست و حرکت ظریفی بود. این و برات امتیاز در نظر می‌گیرم.

با لبخند جمله‌ام را تمام می‌کنم تا کمی فضای سنگین اتاق با شوخی تلطیف شود و او هم به خودش مسلط و بتواند مرا قانع کند. می‌بینم که چهره‌اش بازتر می‌شود و من همین را می‌خواهم. با خنده می‌گوید:

– خواهش می‌کنم، قابل‌دار نیست. زودتر از اینا باید برای عرض تبریک می‌اومدیم، اما خب همچینم دیر نشده فقط دو سال از تاسیس اینجا گذشته! درسته؟

به شوخی‌اش لبخند می‌زنم و می‌گذارم تا این لحظه بگذرد و به این فکر نکنم که بعد تو من در چشم خانواده‌ات خط قرمز شدم که به خاطر تو هرگز از آن گذر نکردند.

– چی میل داری آرمین جان بگم بیارن برات؟

– یه لیوان آب باشه ممنون می‌شم.

تلفن را برمی‌دارم و به پری اطلاع می‌دهم که وسایل پذیرایی را به همراه یک لیوان آب برایمان بیاورند. سعی می‌کنم تشویشم را برای آینده‌ی تیدا کناری ببندازم و به خودم قول می‌دهم که اگر بعد از صحبت‌م با آرمین قانع نشدم به سراغش خواهم رفت، اما حالا وقتش نیست. روبه آرمین می‌کنم و حال خانواده‌اش را جویا می‌شوم.

– همه خوبین ایلداجان. پدر و مادرم همیشه جویای احوالت هستن. خیلی وقته که هم‌و ندیدیم. البته آتنا که زیاد می‌آد خونه‌تون و می‌بینیش، ولی خب ما

سعادت نداشتیم که در خدمتتون باشیم.

و من حتی خودم نمی‌دانم چرا از هرچیزی که مربوط به توست سال‌هاست که فراری‌ام؛ که من از هرچیزی می‌ترسم بیشتر خود را در معرض قرار می‌دهم الا دیدار با تو! با لبخندی موضوع بحث را به جایی شوت می‌کنم که پیش‌تر تشویشم را.

ننه‌نات با تقه‌ای به در وارد می‌شود. وسایل پذیرایی را روی میز می‌چیند و با لبخندی قصد خروج می‌کند.

– خانم نباتی لطفاً به خانم امیرخانی بگین که کسی مزاحمون نشه ممنون می‌شم.

– بله خانم دکتر حتماً.

تعارفی به آرمین می‌زنم و بعد به میزم تکیه می‌دهم و منتظرم که شروع کند. من آماده‌ام که بشنوم. دستانش را به هم چفت می‌کند و آرنج‌هایش را روی زانوانش قرار داده، به جلو خم می‌شود.

– ایلدا تو من و می‌شناسی. می‌دونی کی هستم، خانواده‌م کی هستن و چطور بزرگ شدم. این‌که تو من و اینجا صدا کردی برای این نیست که من بشینم از شرایطم برای ازدواج بگم. من می‌دونم چرا اینجام. تو می‌خوای از من بشنوی تا چه حد خواهان تیدام که تصمیمون برای ازدواج با سن کممون از روی احساسات نباشه. من روی تصمیمم فکر کردم و حالا ازت یه سوال می‌پرسم... من برای اثباتم به تو چه تضمینی می‌تونم بهت بدم تا حمایت و تاییدت رو داشته باشم؟

حقیقتاً جاخورده‌ام. انتظارم این نبود. من آماده‌ی شنیدن بودم نه حرف زدن. از لحن قاطعش خوشم آمد. این بار واقعاً یک پوئن مثبت به او دادم. حالا احترامم نسبت به او بیشتر شده است. از جا برمی‌خیزم و به سمتش می‌روم. هنوز کلی راه داریم تا سنگ‌هایمان واکنده شوند؛ پس در صندلی مقابلش می‌نشینم. پا روی پا می‌اندازم. پنجه‌هایم را همانند خودش در هم گره می‌کنم و به دسته‌ی صندلی تکیه می‌دهم. نگاه به نگاهش می‌دوزم.

– راست می‌گی آرمین! من از تو تضمین می‌خوام. مورد بحثمون تیداست. بذار بگم که تیدا رو من بزرگ کردم. تا این سن نداشتیم خار نزدیکش بیاد چه برسه

– جای قشنگی رو انتخاب کردی تبریک می‌گم به حسن انتخابت.  
لبخندی نمکین بر لب می‌آورد.  
– خوشحالم خوشت اومد.  
به سمت تیدا برمی‌گردم و لبخندی به عمق چشمانش به او می‌زنم.  
– سنجاب کوچولو چطوره؟  
– نه... خوبم آجی این القاب سلطنتی رو جلو آرمین می‌گی اینم از فردا یاد می‌گیره، حالا بیا و درستش کن.  
آرمین با نگاهی شیفته و لبخندی بر لب می‌گوید:  
– قربونت برم من، خدا تو رو به من بده، من هرچی تو بخوای صدات می‌کنم.  
لبخندم عمق می‌گیرد. تصمیم می‌گیرم که صحبت را شروع کنم. استرس را از نگاه هر دویشان می‌خوانم و این انتظار را بیشتر از این بر آن‌ها روا نمی‌دانم.  
– خب به نظرم بهتره بریم سر موضوعی که به خاطرش اینجا اومدیم.  
– عجله نکن ایلداجان اول بگو چی میل داری بگم بیارن.  
– یه قهوه باشه ممنون می‌شم.  
سفارش من و تیدا را می‌گیرد و زنگ روی میز را برای آمدن گارسون می‌زند.  
نگاهی به تلفن همراهش می‌اندازد و به نظر پیامی می‌خواند. لبخندی می‌زند. به گارسون سفارش دو قهوه و دو شیک شکلات و چهار برش کیک را می‌دهد.  
متعجب نگاهش می‌کنم که چرا یک سفارش اضافه داد؟ چیزی این وسط جور در نمی‌آید!  
– آرمین جان، به تعداد سفارش می‌دای اسراف نشه!  
– به تعداد، نگران نباش. با اجازهت من یه نفرو دعوت کردم که امروز همراهیم کنه.  
با چشمانی ریزشده اول به او و بعد به تیدا نگاه می‌کنم. استرسی را از نگاه تیدا می‌خوانم که تا لحظه‌ای پیش نبود. لب زیرینش را به دندان می‌کشد و من گیج‌تر می‌شوم. دوباره به آرمین نگاه می‌کنم و نمی‌دانم چه از نگاهم می‌خواند که در صدد توضیح برمی‌آید.  
– من می‌دونم که می‌خوایم امروز حرفای مهمی بزنیم و خب دوست داشتیم

بزرگ‌ترم حضور داشته باشه. در حضور دونفرتون هر قولی که لازمه بدم و در واقع خودشم...

نگاهی به پشت‌سرم می‌اندازد و نفسش را فوت می‌کند.

– خب خدا رو شکر خودشم رسید!

و من نمی‌خواهم بدانم که این «خودش» کیست و تمام کائنات را به کمک می‌گیرم تا گردن نچرخانم که بینم این «خودش» همان «خودش من» است. همان «خودی» که پاسخ تمام نبودن‌ها و کمبودهای روحی و روانی من است.

تمام بدنم یخ‌زده و علائم حیاتی آن یک‌به‌یک تحلیل می‌روند. دخترک درونم تمام‌قد ایستاده و فریاد می‌کشد، «برگرد! نگاهش کن!» و از تمام لحظات زندگی‌ام او این لحظه را برای شهادت برگزیده. مسخره است. نگاه تندی به او می‌کنم و تشرش می‌زنم که الان زمانش نیست. سرخورده‌تر از قبل گوشه‌ای به نظاره می‌نشیند.

من دیگر آن دخترک هجده‌ساله‌ی بی‌دست‌وپا نیستم. من ایلدام! این را به خودم یادآوری می‌کنم. هرگز کسی نخواهد فهمید درون من چه خبر است. نهیبی به خود می‌زنم که از کجا معلوم او باشد؟ خودت را جمع‌وجور کن. پلکی می‌زنم و دوباره نفس می‌کشم و همه‌ی این‌ها در ثانیه‌ای لعنت‌شده‌تر از قلب من اتفاق می‌افتد. پلک می‌گشایم و بله... خود خودش است که تمام‌قد مقابلم ایستاده!

اما من دوازده سال نفرین‌شده، مشق خونسردی کرده‌ام. مشق بی‌حسی، مشق بی‌عاطفگی! خیلی سریع خودم را جمع می‌کنم.

– سلام امیدوارم خیلی دیر نکرده باشم!

اولین چیزی که به نظرم می‌رسد این است که چقدر باشکوه جلوه می‌کند. با همان قد بلندش که روزی سقف آرزوهای من بود و همان شانه‌هایی که رویاهایم را به آن آویختم. البته که تغییر هم کرده است؛ پخته‌تر شده. قوی‌تر و هیكلش هم عضلاتی‌تر. چشمانش مرموزتر و نگاهش خیلی خیلی دورتر!

تیدا و آرمین از جای خود برمی‌خیزند. به آرامی بلند می‌شوم. تیدا اظهار خشنودی می‌کند. ارسالان دست پشت کمر آرمین می‌گذارد و دوتا ضربه می‌زند. به سمت من می‌چرخد و نگاهش هیچ اثری از آشنایی پیشین ندارد. بسیار خب، به روش تو پیش می‌رویم جناب ارسالان رادمنش. می‌داند که شوکه شده‌ام و این

را کتمان نمی‌کنم.

– سلام عرض شد انتظار دیدنتون و اینجا نداشتم.

– یعنی می‌فرمایین حق ندارم به اندازه‌ی شما که برای خواهرت نگرانی برای برادرم نگران باشم؟

شمشیر را از رو بسته، اما من هم کوتاه‌بیا نیستم. با لبخند و با آرامش جوابش را می‌دهم:

– ابدأ... شما هرچقدر که بخوای می‌تونی نگران باشی. من فقط گفتم دیدار غیرمنتظره‌ای بود و من زیاد طرفدار غیرمنتظره‌ها نیستم. ترجیح می‌دم از قبل بهم خبر داده باشن تا این‌که تو عمل انجام‌شده قرار بگیرم. و نگاهی تیز به تیدا و آرمین می‌کنم. من از این‌که در عمل انجام شده قرار بگیرم متنفرم. ارسالان عصبی شده، ولی سخت درصدد پنهان کردن این مسئله است.

– این مسئله قبلاً به طور واضح ثابت شده‌ست، اما خب منظورتون و از عمل انجام‌شده نمی‌فهمم، ما اینجا به‌خاطر آرمین و تیدا دور هم جمع شدیم مگه غیر از اینه؟

بی‌رحمانه می‌تازد. باید به رویم می‌آورد و دست پیش می‌گرفت؛ آخر او ارسالان است! خود کینه‌توز و سنگ‌دلش! دست‌وپایم یخ‌زده، قلبم یخ‌زده، نفس که می‌کشم بازدمم زمهریر است، اما من طوری به ماسک بی‌تفاوتی‌ام چنگ انداخته و روی صورتم نگهش می‌دارم که گویی جانم درگرو آن است.

من رها شده‌ام، من سال‌ها در تلاش بودم با نبودش خو بگیرم. از چه این چنین با من سر جنگ دارد؟ حالا در چند کلمه‌ی انگشت‌شمار باید گذشته را به رویم می‌زد و خب اگر به رویم نمی‌آورد که ارسالان، ارسالان نبود!

نگاهم را از او می‌گیرم و پاسخی به سوالش نمی‌دهم. این یعنی با حرفش به حدی موافقم که دیگر کلامی خارج از موضوعی که به‌خاطرش اینجا جمع شده‌ایم بر زبان نخواهم آورد.

تیدا و آرمین را زیرنظر می‌گیرم. کمی ریلکس‌تر شده‌اند، اما از پنجه‌های مشت‌شده‌ی آرمین می‌فهمم که متوجه شده حرکت انتحاری‌اش خیلی هم به نفعش نبوده است.

سفارش‌ها را مقابلمان قرار می‌دهند. قهوه را به دست می‌گیرم و از گرمایش نهایت استفاده را می‌برم. چند دقیقه‌ای سکوت می‌شود و من هم از این فرصت استفاده می‌کنم تا قوای تحلیل‌رفته‌ام را دوباره جمع کنم. حق با ارسلان است. من به‌خاطر تیدا اینجا هستم و همان‌طور که به تیدا قول داده‌ام لحظه‌ای اجازه نمی‌دهم، گذشته‌ی من روی آینده او سایه بیندازد. قلبی دیگر از قهوه می‌نوشم. صفحه‌ی تلفنم خاموش و روشن می‌شود. شماره ناشناس است. توجهی نمی‌کنم. باید هرچه سریع‌تر اینجا را ترک کنم. هوای اینجا مسموم است. گرم است، سرد است، نمی‌دانم! اما به خدا قسم گردش دردناک چیزی را در بدنم حس می‌کنم که گویی زهر است، شوکران است، هرچه که هست جان به لبم می‌رساند. – بسیار خب آرمین‌جان، الان می‌تونیم شروع کنیم یا منتظر سورپرایز دیگه‌ای باشیم؟

آرمین دستی داخل موهایش می‌کشد و با شرم زمزمه می‌کند:  
– نه ایلداجان بفرمایید.

اخم درهم می‌کشم و نگاهم را معطوف آرمین و تیدا می‌کنم.  
– امروز اینجا هرچیزی که می‌گم روی صحبت‌م با دوتاتونه. قبلاً با هرکدومتون جداگانه صحبت کردم که نتیجه‌ش باعث شده امروز اینجا باشم. شما می‌گین که عشق زندگیتون و پیدا کردن و دلیلی نمی‌بینین که از هم دور بمونین. منم می‌گم درسته. من عشق رو از نگاهتون، از چشمانتون دیدم و شناختم. قشنگه، چشم‌نوازه، برای یک عمر گرم کردن زندگی خواهر من شعله داره. تا وقتی که به هم وفادار باشین. پشت هم باشین، نذارین که هیچ چیزی مانعتون بشه برای عشق ورزیدن، برای با هم بودن. عشق وقتی قشنگه که حرمت بیاره، احترام و طراوت و شادابی بیاره.

نگاهم را بینشان می‌گردانم و کمی سکوت می‌کنم و دوباره به حرف می‌آیم.  
– اما این همه‌ش نیست. زندگی ساختن، ابعاد دیگه‌ای هم داره. هیچ‌کس از آینده خبر نداره. آرمین تو می‌گی که تیدا تمام فکر و ذکرته و تیدا می‌گه که آرمین همه چیز منه. این برای خواهرم کافیه، اما برای من... باید بگم متأسفانه نیست. من نیاز دارم بدونم که وقتی زندگی بی‌رحمپاش و رو کرد، تو هرگز دستش و ول نمی‌کنی. من باید ازت این قول و بگیرم که هرگز اشک خواهر من و به

دل شکستگی درنمباری، بهش ظلم و جفا نمی‌کنی. ازش حمایت می‌کنی. خواهر من روح زندگی ماست. رحمت خونه‌ی ماست. ما قرار چشمای خانواده رو بسپاریم دست تو... من باید بدونم که تو امانت‌دار خوبی هستی. در مقابلش من بهت قول شرف می‌دم که خواهرم همراه‌ترین باشه. از خودگذشته و مهربان‌ترین شریکی که بتونی تصورش و بکنی. نفسی می‌گیرم. اصلاً و ابداً این صحبت‌ها برایم ساده نیست، اما باید از پش بریبایم.

– شما ادعا می‌کنین که آماده‌این زندگی مشترکتون و شروع کنین و سن کم یا تجربه‌ی کمتون از زندگی مانعتون برای خوشبختی نمی‌شه. منم می‌گم بسیار خب بهتون اعتماد می‌کنم. این گوی و این میدان. به من و به همه ثابت کنید که چقدر برای هم خوبین که مانع پیشرفت هم نمی‌شید. من قول می‌دم خواهر من زن قانع‌ی می‌شه برات، هیچ‌وقت کاری نکنه که باعث شرمندگیت بشه و پایه‌پات برای زندگیتون تلاش کنه. الویت زندگی هم باشین. همیشه مشکلاتتون و در لحظه حل کنین. نذارین دلخوری‌هاتون یا غرورتون از هم سردتون کنه. می‌تونین تا اینجای حرفام مطمئنم کنین و بهم قول بدین؟ سنگینی نگاه ارسالان شانه‌هایم را خشک کرد، اما نگاهش نمی‌کنم. آرمین و تیدا با نگاهی جاخورده و سنگین نگاهم می‌کنند. هیچ‌کدام انتظار این سخنرانی غرا و طولانی را نداشتند. آرمین به حرف می‌آید.

– ایلدا، من نمی‌تونم قول صددرصد بدم، چیزایی که گفتی قرار نیست اتفاق بیفته. من از آینده خبر ندارم، اما قول می‌دم که تا پای جونم بمونم پاش و برای زندگیمون نهایت تلاشم و بکنم و امیدوارم این برات کافی باشه.

– آجی من واقعاً نمی‌دونم چی بگم، ولی منم قول می‌دم که هیچ کدومتون و سرافکنده نکنم و نسبت به قولایی که از طرف من دادی مسئولیت‌پذیر باشم و شرمندت نکنم.

تلفنم همچنان روشن و خاموش می‌شود. نیم‌نگاهی می‌کنم که این بار تماس از سمت موسسه است. نمی‌دانم موضوع چیست، اما باید همین لحظه حرفایم را بزنم. الان وقت تلفن جواب دادن نیست. سر بلند می‌کنم که متوجه می‌شوم حواس همه به گوشی من معطوف شده.